

غمی بزرگ در همه قلب‌ها

روزی که بچه‌ها برای رئیس‌جمهور شهیدشان مراسم یادبود گرفتند



خیلی باشکوه‌تر می‌شد. بچه‌ها موافق بودند، برای همین آقای ناظم رفت تا با خادم مسجد صحبت کند و بچه‌ها مشغول انجام بقیه‌ی کارها شدند. آقای مدیر هم دعوت‌نامه‌ای آماده کرد تا برای پدر و مادرها در گروه مدرسه منتشر کند. همه چیز خوب و درست برنامه‌ریزی شد. آن روز بچه‌ها تا غروب مشغول کار بودند تا بتوانند روز بعد مراسم را برگزار کنند. چند نفر رفتند مسجد را جارو کردند. چند نفر لیوان و سماور و وسایل چای را در آشپزخانه‌ی مسجد مرتب کردند و چند نفر پوستری را که سعید برای مراسم آماده کرده بود، به دیوار مسجد نصب کردند و... آن شب وقتی بچه‌ها به خانه رفتند، حسابی خسته بودند، اما از اینکه توانسته بودند همه چیز را برای مراسم فردا آماده کنند، راضی و خوش حال بودند. صبح که شد، بچه‌ها زودتر از هر روز بیدار شدند. لباس مشکی پوشیدند و به جای مدرسه به مسجد رفتند. با کمک خادم مهربان مسجد، سماور بزرگ مسجد را روشن کردند و چای دم کردند. خرماها را درون دیس‌های کوچک چیدند و تزیین کردند. آخر سر هم یک عکس بزرگ از رئیس‌جمهور را قاب کردند و روی میزی جلوی در مسجد گذاشتند. کنارش چند تا شمع روشن کردند. نور شمع که به عکس می‌تابید، صورت رئیس‌جمهور را زیبا و نورانی می‌کرد. خیلی زود پدر و مادرها و معلم‌ها و بقیه‌ی دانش‌آموزان مدرسه هم از راه رسیدند. چند نفر از بچه‌ها که دم در ایستاده بودند، به همه خوشامد می‌گفتند. مهمان‌ها

بچه‌ها خیلی باهوش‌اند؛ همیشه فکرهای خیلی خوبی دارند. بچه‌های کلاس پنجم هم فکر خیلی خوبی در سر داشتند. بچه‌های کلاس پنجم خبر را شنیده بودند. همه ناراحت بودند. رضا گفت: «خوب است یک کاری بکنیم.» سعید از روی نیمکت بلند شد و گفت: «بهتر است یک مراسم خوب برای آقای رئیس‌جمهور بگیریم.» مرتضی گفت: «می‌توانیم در نمازخانه‌ی مدرسه یک مراسم یادبود برای آقای رئیسی برگزار کنیم. می‌توانیم معلم‌ها و پدر و مادرها را هم دعوت کنیم.» بچه‌ها همه با هم آه کشیدند و سرتکان دادند. همه موافق بودند. رضا گفت: «من از مغازه‌ی بابایم خرما می‌آورم.» سعید گفت: «من می‌توانم مسئول آماده کردن پوستر مراسم باشم.» احسان و مرتضی و جواد قبول کردند مسئول پذیرایی باشند. بابای احمد هم که روحانی بود، قرار شد برای روضه خوانی بیاید. قبل از هر کاری، بچه‌ها باید با آقای مدیر و آقای ناظم صحبت می‌کردند، برای همین همه با هم به دفتر مدرسه رفتند. آقای مدیر از فکر بچه‌ها خیلی خوشش آمد و پیشنهاد داد مراسم را در مسجد سر کوچه برگزار کنند که بزرگ‌تر از نمازخانه‌ی مدرسه بود. فکر خیلی خوبی بود. مراسم در مسجد

